حیات نیکان

۲۲





آیت‌الله مرتضی بنی فضل

فیروزه‌سادات امیرطالایی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۲۲): آیت الله مرتضی بنی فضل

نویسنده:

فیروزه سادات امیرمالایی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۲۲: آیت الله مرتضی بنی فضل

مشخصات کتاب

سرشناسه: امیرمالایی، فیروزه سادات، ۱۳۵۸ -

عنوان و نام پدیدآور: حیات نیکان: آیت الله مرتضی بنی فضل / فیروزه سادات امیرمالایی.

مشخصات نشر: قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهش های اسلامی ، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ص: مصور.

فروست: حیات نیکان؛ ۲۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۶۰-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: بنی فضل، مرتضی، ۱۳۱۲- ۱۳۸۶.

موضوع: روحانیت -- ایران -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: DSR ۱۵۳۳/۵ /ب۹الف۸ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۶۴۰۴۹

ص:۱

اشاره

آیت الله مرتضی بنی فضل (مجموعه حیات نیکان جلد (۲۲))

کد: ۱۷۱۱

نویسنده: فیروزه سادات امیرمالایی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: مجتبی مهدوی

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۹۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ _ ۰۲۱ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی رحمه الله ، انتهای باغ ملی،

ساختمان صبا، طبقه سوم

تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ _ ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۶-۱۶۰-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ISBN: 978-964-514-160-6

فهرست مطالب

تصاویر ۴۲

گاه شمار

گاه شمار

نام: مرتضی بنی فضل

سال تولد: ۱۳۱۲ ه .ش

محل تولد: تبریز

محل تحصیل: تبریز ـ قم

دوره: معاصر

وفات: ۱۰/۶/۱۳۸۶

محل دفن: قم

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ شامل زندگی فردی و مرور اجمالی به حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی است. در این مختصر تلاش شده با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان الگوهای درستی از رفتار، کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقمندان قرار گیرد و در عین حال نسل کنونی هر چند به اختصار با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا گردد.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و همین طور عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می گردد.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

کمک به مادر

کمک به مادر

مرتضی! من از تو خیلی بزرگ ترم، باید به همه حرف هام گوش بدی! ببین آنا(۱) داره باغچه اونور حیاطو با بیل می کنه اونم دست تنها، بدو برو کمکش. منم چند تا گیلاس از درخت می چینم و میام. بدو برو، این قدر گیلاس های این درختو نخور. مرتضی فوراً به طرف مادرش دوید و رو به او گفت: انا من چیکار کنم که شما خسته نشی؟ هر کاری بگی کمکت می دم.

مادر، لبخندی زد و رو به ابوالحسن گفت خجالتم خوب چیزیه، تو از این بچه بزرگ تری و خودت رو کشیدی کنار، نترس گیلاس ها تموم نمی شن، ده تا درخته، اونوقت تو اینجوری حرص می زنی برای خوردن؟ با هم برید غذای گاوها رو بدید که مردن از گشنگی، زبون بسته ها.

بچه ها به طرف طویله که در گوشه انتهاییِ حیاط بزرگ خانه

۱- آنا به زبان ترکی به معنای مادر است.

قرار داشت، دویدند و برای گاوها یونجه ریختند. مادر از باغچه صدا زد: مواظب باشید! نزدیک گاوها نرید. خدای نکرده بلایی سرتون نیارن!

ابوالحسن از دیواره میله ای محل نگهداری گاوها بالا رفت و گفت: نه آنا مگه می تونن؟ شاید مرتضی بچه باشه، اما من مَردَم.

مرتضی دست هایش را به طرف ابوالحسن دراز کرد و با التماس گفت: داداش تورو خدا کمکم کن منم بیام بالا. می خوام گاوسواری کنم. ابوالحسن که با پایش آهسته به سر گاوها می زد، گفت: نه نه تو نمی تونی! بچه ای، یه وقت بلا سرت بیاد، اون وقت آقاجان منو می کشه. بدو برو با مرغ ها بازی کن. گاوبازی که کار تو نیست... . حرفش هنوز تمام نشده بود که با ضربه سر یک گاو به زمین افتاد و از صدای جیغ او مادرش سراسیمه خود را به طویله رساند و آهسته به کتف ابوالحسن که روی زمین افتاده بود، زد و گفت: هر چی بهت گفتم گوش ندادی، فقط برای این بچه هارت و هورت کردی.

ــ سنش از تو کمتره، اما عقلش از تو بزرگ تره، نصف تو اذیّت نداره.

ابوالحسن که از شدت درد گریه می کرد گفت: ــ آنا تو رو به خدا سر این گاو رو ببر. پامو شکوند. گاوت خیلی خره. مادر، ابوالحسن را بلند کرد و گفت: به خدا هر روز کارهامو خودم

می کردم و هیچ اتفاقی نمی افتاد؛ یه امروز ازت کمک خواستم ها! باید ببرمت پیش اکبر شکسته بند، ببینم پات نشکسته باشه.

تنبیه شیرین

تنبیه شیرین

ــ مرتضـی نکن! این قدر سـر به سـر زبون بسته ها نذار! آخه آدم شاخه درختو به چشم گاو می زنه؟ ابوالحسن بس نبود، حالا نوبت تو شده؟ ببین پای داداشت شکست. تو که این طوری نبودی!

پدر بارها این حرف را تکرار کرد و وقتی بی توجهی مرتضـی را دید به طرفش رفت و آهسته به صورتش زد. مرتضی به گریه افتاد و پدر نیز ناراحت شد و او را کنار خودش نشاند، روی تختی که زیر درخت های گیلاس و زردآلو بود؛ سـرش را بوسـید و شروع کرد به نصیحت پسرش.

ــ تو که این قدر به آنا کمک می کنی پس چرا امروز عوض شدی سـر به سـر این زبون بسـته ها می ذاری؟ اگه اون ها تو رو شاخ بزنن و مثل ابوالحسن بشی من چکار کنم؟ ببین تا حالا دست روی تو بلند نکرده بودم، خدا از من بگذره!

مادر از پله های آشپزخانه که در سمت راست حیاط قرار داشت سریع بالا آمد و به همسرش گفت:

ــ پسر عمو بچم حق داره. نه که خدای نکرده فکر کنید می خوام طرف اونو بگیرم! یا روی حرف شما حرفی بزنم، نه به

خدا! ولی مرتضـی به سن مدرسه رسـیده و شـما هم هیچ فکری براش نکردید، همه اش می گید مدارس دولتی به صـلاح بچه من نیست. خب لااقل ببرید اسمشو تو مکتب رباب خانم بنویسید.

ـ می دونم، خـودمم به فکرم و همین فردا می رم تحقیـق تـا بـبینم اول بره مکتب ربـاب خـانم بهـتره یـا مثـل ابوالحسن، از اول بفرستمش مکتب آمیرزا محمود. ان شاءالله پسرمو می فرستم مکتب تا مثل آقاها باسواد بشه!

مرتضـی از شدّت خوش حالی چند بار بالا و پایین پرید و پدر اشکـ های گوشه چشـمش را پاکـ کرد و خندان از جایش بلند شد و رو به مرتضی گفت: زود می فرستمت مکتب، پسرم! تمام آرزوم اینه که بچه هام به جایی برسند.

روزها برای مرتضـی خسـته کننده و طولانی شده بود. او در انتظار رفتن به مکتب بود و حتی حوصله نداشت که سر به سر مرغ و خروس ها بگذارد و دیگر سراغ گاوها هم نمی رفت. او آرام و بی صدا با ماهی های قرمز حوض بازی می کرد.

یکـ روز پدر به خانه آمد و با صدای بلند گفت: دختر عمو! از فردا کمکـ دسـتت مشغول می شه . دیگه آقا مرتضی وقتش پر شد! مرتضی با خوشحالی ترکه ای را که در دست داشت کنار حوض انداخت؛ به طرف پدر دوید و گفت:

ـ آقاجون اسممو نوشتید؟ یعنی منم می تونم مثل داداش ابوالحسن قرآن بخونم؟

ـ آره پسرم! ولی باید قول بدی هم به درست برسی و هم مثل داداش یوسف به آنا کمک کنی.

مرتضی انگشت های دست راست پدر را کشید و گفت:

قول می دم آقاجون، قول مردونه مردونه!

پاییزی به رنگ بهار

پاییزی به رنگ بهار

ـ آنا! این عددها چیه که تو صفحه اول قرآن نوشتید؟ ببین مثلاً ـ جلوی اسم من نوشته یک، سه، پنج، دو. یا جلوی اسم ابوالحسن نوشته یک، سه، پنج، صفر.

مادر خنده ای کرد و گفت: این طوری که نباید بخونی. آقاجونت بعد از به دنیا اومدن هر کدوم از شما تاریخ تولدتون را جلوی اسمتون نوشته. مثلاً تولد تو سال ۱۳۵۲ ق بوده یا داداش ابوالحسن ۱۳۵۰ ق. اینا هم تاریخ های قمری هستند تا ـ ان شاءالله ـ وقتی که بزرگ شدید، سن تکلیفتونو بدونید. ولی شناسنامه هاتون به تاریخ شمسی هستند.

مرتضی با حیرت به مادرش نگاهی کرد و گفت: آنا! قمری یعنی چی؟ چه فرقی با شمسی داره؟ مادر که در حال خیاطی بود، گفت: اینارو الان نمی تونم بگم، چون برات سخته ـ ان شاءالله ـ بزرگ که شدی، خودت یاد می گیری.

مرتضی قرآن را سر طاقچه گذاشت و با خوشحالی به حیاط رفت و رو به برادرش ابوالحسن که در حال بازی با خواهر

کوچکشان بود، گفت: تو که فقط دو سال از من بزرگ تری! چرا همه اش می گی خیلی بزرگ تری و هر چی دلت می خواد بهم زور می گی؟ الان که باسواد شدم دیگه نمی تونی سرم کلاه بذاری! و شروع کردن دور حوض آبی رنگ حیاط دویدن.

مرتضی، حروف ابجد و روخوانی قرآن را از رباب خانم یاد گرفته بود. روز شیرینی خوران ختم قرآن بود که مادر، او را با یک جعبه شیرینی پیش رباب خانم فرستاد. هر کدام از بچه ها هدیه ای برای رباب خانم برده بودند. بچه ها، گوش تا گوش اتاق کوچک نشسته و هدیه هایشان را روی طاقچه وسط اتاق، جایی که رباب خانم نشسته بود، گذاشته بودند.

درس قرائت که شروع شد، بچه ها همراه با رباب خانم شروع کردند به قرائت سوره حمد و بعد از آن، آیه الکرسی را خواندند. رباب خانم، یکی از جعبه های شیرینی را باز کرد و بین بچه ها تقسیم کرد. بچه ها شیرینی به دست از اتاق خارج می شدند؛ اما مرتضی، همچنان یک ساعتی پشت در خانه او نشسته بود، تا اینکه رباب خانم از خانه بیرون آمد و با تعجب پرسید: مرتضی چرا اینجا نشستی؟ مرتضی نگاهی به او انداخت و با بغض گفت: من که فقط می تونم قرآن بخونم، حالا باید چیکار کنم تا مثل داداش هام: یوسف و ابوالحسن، باسواد بشم؟

رباب خانم دستی به سرش کشید و گفت: حتماً آقاجونت یه

فکری برات کرده، بدو برو خونتون. مرتضی از شدت خوشحالی، خداحافظی نکرده به طرف خانه شان دوید و با خودش گفت: آخ جون! یعنی منم مثل داداش یوسف می شم که بتونم همه چی بخونم؟ اگه بتونم اون کتاب قصه پیامبرای آنا رو بخونم چی می شه؟

در همه راه، با خودش این سؤال ها را می پرسید و وقتی وارد خانه شد، سراسیمه از پله های آشپزخانه پایین رفت و رو به مادرش گفت:

_ آنا، آقا جون منو می فرسته مکتب آمیرزا محمود؟

_ علیك السلام آقا مرتضی! گرسنت شده پسرم؟

_ نه، مگه چی شده؟

_ آخه دیدم سلامتو خوردی!

_ آها! ببخشید. سلام آنا؛ آنا... یه سؤال دارم!

_ بفرما پسرم، چی شده این قدر دستپاچه ای تو؟

_ من که هنوز نمی تونم مثل شماها بنویسم. می شه منم مثل داداش ابوالحسن برم مکتب آمیرزا محمود؟

_ چرا نشه پسرم؛ ولی اینو بدون که آقات خودش اسمتو نوشته. ماشاءالله صدتا شاگرد هستید.

_ صدتا!؟ یعنی من باید با این همه آدم درس بخونم؟

_ آره، سر آمیرزا محمود حسابی شلوغه؛ ان شاءالله با داداش ابوالحسن، با هم می رید.

ـ اما باید حواست جمع باشه ها، مکتب آمیرزا محمود با مکتب رباب خانم خیلی فرق داره. دیگه نمی تونی قالی ببافی و با بچه ها تو سر و کول هم بزنید و قرآن خوندنم یاد بگیری.

ـ خوب، پس باید چی کار کنیم؟

ـ ناخنک به غذا نزن تا بگم! اونجا هم باید کتاب هایی رو که تو مدرسه های دولتی یاد می دن بخونی، هم کنارش گلستان سعدی و جامع عباسی رو بخونی.

ـ آنا! اینایی که گفتی چی هستند؟ می خوایید دیگه نَرَم مکتب؟!

ـ نه قربونت برم این کتاب ها قدیمی هستن، درسته که سخت هستن، ولی ارزششو دارن؛ تو هم که ماشاءالله هم سنّت خوبه هم همّتت؛ پس غصّه شو نخور و حالا بیا غذای آقا جونو ببر تا حجره.

شروعی دیگر

شروعی دیگر

مرتضی سیزده ساله شده بود و تحصیل در دبیرستان های تبریز باب میل پدرش نبود. شب ها که همه خانواده دور کرسی می نشستند، هر کس در مورد برنامه بعدی او نظری می داد. یوسف علی، برادر بزرگ تر می گفت: داداش بیا زورخونه، هم کشتی یاد می گیری و هم جوونمردی. ابوالحسن با شیطنت همیشگی اش می گفت: زورخونه که نون و آب نداره، مثل من بیا تو حجره آقاجون کار کن. پول الان تو فرش فروشیه! یوسف علی می گفت: من هم به زورخونه می رسم هم به پول.

مرتضـی که تا به حال سـرش پایین بود، نگاهی به پدر انداخت و گفت: آقا جان نظر منم همین بود، واقعاً آرزوی پوشـیدن این لباسو دارم. بعـد، روی خود را به طرف مادرش که در سـمت چپ کرسـی نشسـته بود برگردانـد و گفت: آنا! شـما هم راضـی هستید؟ مادر لبخندی زد و گفت: خدا ازت راضـی باشه که می خوای من و پدرتو به آرزومون برسونی! برادرات رفتند حوزه؛ امـا درسـشونو ول کردنـد. دلم می خواد وقتی وارد حوزه شـدی، تـا آخرش بری؛ نه اینکه نیمه کـاره رهـا کنی؛ امـا خیلی باید مراقب باشـی ، شـیطان به لباس کار نداره، همه جا نفوذ می کنه. مبادا این درس و لباس برات غرور بیاره و بیشتر از خدا دورت کنه. وظیفت از این به بعد سختر می شه ها پسرم!

آن شب برای خانواده، شـیرینی خاصـی داشت؛ حتی شـیرین تر از باقلوایی که مادر سر کرسـی گذاشته بود و بچه ها به آرامی آن را می خوردند.

مشق عشق

مشق عشق

مرتضی با راهنمایی های عموی خود آیت الله دوزدوزانی(۱) که مسئولیت حوزه علمیه حسن پاشای تبریز را بر عهده داشت، به

۱- آیت الله حـاج میرزا محمـود دوزدوزانی در سـال ۱۳۱۲ هجری قمری در قصـبه دوزدوزان از توابع شـهر سـراب، متولد شد. تحصـیلات مقدماتی و سطح را در تبریز در محضر آیت الله حاج میرزا صادق فرا گرفت. بعد به نجف اشرف مشرف شد و بعد از رسـیدن به درجه اجتهاد به تبریز بازگشت و یکی از علمای بزرگ آن شـهر به شمار می آمد تا اینکه در سال ۱۳۶۹ ه .ق به رحمت حق پیوست.

جمع طلاب این حوزه پیوست. دروس ابتدایی اش را نزد حاج میرزا جواد سلطان القرّاء خواند. احساس مسئولیت او پس از ورود به حوزه بیشتر شد. او تا نزدیک اذان صبح در اتاقی کوچک که در گوشه حیاط خلوت خانه بود می نشست و به فراگیری دروسش می پرداخت.

در این زمان، کتاب سیوطی را نزد آقای خاتون آبادی به اتمام رساند و از محضر استادان دیگر نیز بهره مند شد. هنوز سه سالی نگذشته بود که او تصمیم دیگری گرفت. هوای تحصیل در حوزه علمیه قم، بعد از مهاجرت سه نفر از دوستانش به دلش افتاده بود؛ بنابراین با پدر و مادر، درباره رویایش حرف زد. دوری از فرزند برای خانواده بسیار سخت بود. مادر بغضش را به سختی خورد و بعد از مکثی کوتاه گفت: من چی بگم پسرم؟ آقات بهتر صلاحتو می دونه. من، روی حرف ایشون که حرفی نمی زنم. مرتضی نگاهی مستأصل به پدر انداخت و گفت: آقا جون! شما بگید برم یا بمونم؟

آقا سیف علی، پیش تر از آیت الله سلطان القّراء، استاد مرتضی شنیده بود که پسرش قصد سفر دارد و به او تأکید کرده بودند که مانعش نشوند. مرتضی که دو زانو و سر به زیر در مقابل پدر نشسته بود، با جمله «برو پسرم خدا همراهت باشه»، سرش را بالا آورد و گفت: آقا جان واقعاً حرفتان از ته دل بود؟ نکنه

خـدای نکرده... که پـدر حرفش را قطع کرد و گفت: این نظر من بود که واقعاً هم از ته دلم بود، یوسف علی و ابوالحسن که درس حوزه را ادامه ندادند، چشم امیدم به تو هست؛ اما باید ببینی مادرت هم راضـی هست؟ بعد رو به همسرش کرد و گفت: دختر عمو راضـی هستید آقا مرتضـی بره قم؟ راه دورها، شاید سالی یک بار هم نتونی عزیز کرده تو ببینی! دست تنها می شی، همش می گی مرتضی مثل دو تا دختر برام زحمت می کشه؛ همه جوانب رو در نظر بگیر و بعد هر چی که از دلت گذشت به مرتضی بگو.

مـادر از جـایش بلنـد شـد و سـراغ کمـد دیـواری گـوشه اتـاق رفت و ظرف نُقـل را درآورد و رو به شوهرش گفت: به همـان حضـرت معصومه که مرتضی می خواد همجوارش بشه از ته دل راضیم. اینم شیرینی تحصیل پسرم. و رو به مرتضی گفت: برو مادر جان! خـدا را به حق خودش قسم می دم که کفایتت کنه! مگه خود پیامبر نفرموده اند برای تحصـیل علم حتی به چین هم برید؛ قم که از چین خیلی نزدیکتره!

مرتضـی با خنـده گفت: آنا! برام خیلی قشـنگه که شـما، هم مفسـر قرآن هستیـد و هم زنـدگی پیامبران را جز به جز می دانید، حدیث های زیادی هم حفظ هستید.

مـادر لبخنـدی زد و گفت: خـدا رحمت کنه پـدرمو که هر چی دارم از اونه؛ از خـدا هم می خـوام روزی برسه که تو هم بگی خدا رحمت

کنه پدر و مادرم را که هر چه دارم از اون هاست.

سفر به سرزمین آرزوها

سفر به سرزمین آرزوها

دیگر مثل روزهای گذشته، پرجنب و جوش نبود. دیر از خانه بیرون می رفت و زود برمی گشت. فقط کافی بود مادر تقاضایی بکند، او سراسیمه خواسته اش را فراهم می کرد. وسایل سفرش را هم کم کم فراهم می کرد. شوق درس و هم جواری با بارگاه حضرت معصومه علیها السلام و مراجع از یک طرف و غم فراق خانواده و زادگاهش، همه دست به دست هم داده بودند که مرتضی بی قرارتر شود. روزها می گذشتند و لحظه سفر نزدیک شده بود؛ مادر هر چیز که به ذهنش می رسید برای پسرش کنار می گذاشت. ابوالحسن می گفت: خدا شانس بده، کاش ما می رفتیم غربت تا آنا این قدر بهمون برسه، می ترسم بعد از رفتن مرتضی چیزی توی خونه نمونه، خدا رو شکر! گاومیش هامون توی ساک مرتضی جا نمی شه!. کبری و مسعود، بیشتر از همیشه از سر و کول مرتضی بالاـ می رفتند. بهانه گیری های مسعود زیاد شده بود؛ مادر کلافه بود و می گفت: به خاطر شیطنت های مسعوده! اما ابوالحسن سرش را بالا می انداخت و می گفت: نه آنا، مسعود بهانته؛ به خاطر سفر مرتضی کلافه ای، ما رو که نمی تونی گول بزنی!

بالاخره هنگام سفر فرا رسید؛ بدرقه زیبایی بود؛ هر کسی

چیزی در دست داشت؛ یکی اسپند دود می کرد و دیگری شاخه گلی از باغچه حیاط چیده و در کاسه سفالی پرِ از آب انداخته بود. مادر، قرآن به دست از پله های ایوان پایین آمد، پسرش را در آغوش گرفت، تمام تلاشش این بود که اشکش سرازیر نشود، اما مهر مادری مانع شد. پدر در جیب پسرش مقداری پول گذاشت و نامه آیت الله سلطان القرا را به دستش داد و گفت: برو پسرم! خدا به همراهت! حاج آقا گفتند که آ درس آسید حسین قاضی(۱) را هم نوشته و کاملاً سفارشت رو کرده. قم که رسیدی فوراً برو پیششون، حتماً کمکت می کنند.

مرتضی، خواهر و برادرها را در آغوش کشید و از زیر قرآن رد شد. سفر آغاز شده بود. همسفرهایش، میرزا رسول شاهدی و میرزا حسن ثقه، پیش از او پای اتوبوس رسیده بودند. اتوبوس بعد از هجده ساعت به تهران رسید. هر سه، تصمیم گرفتند شب را همان جا بمانند و صبح به طرف قم حرکت کنند؛ به همین خاطر برای استراحت به یکی از مهمان خانه های اطراف شمس العماره رفتند. اما خستگی راه

۱- آیت الله سید حسین قاضی تبریزی در سال ۱۳۱۷ هجری قمری در شهر تبریز متولد شد. نخست از محضر حضرات آیات حاج میرزا علی اصغر ملکی و حاج میرزا ابوالحسن انگجی استفاده کرد و بعد به حوزه علمیه نجف اشرف هجرت کردند و از آنجا به مشهد رفتند و به درجه والای اجتهاد رسیدند. در سال ۱۳۵۴ هجری قمری به قم آمدند و از محضر آیت الله حائری یزدی بهره مند شدند. ویژگی های اخلاقی و عرفانی این شخصیت حوزوی زبانزد همگان است. او در ۲۶ ربیع الثانی ۱۳۹۳هجری قمری به رحمت ایزدی پیوست.

بر شوق وصال غلبه نکرد و خواب به چشم های منتظر هیچ کدامشان راهی پیدا نمی کرد.

ساعت های انتظار با طلوع آفتاب به سر رسید. بعد از خواندن نماز صبح و خوردن صبحانه ای مختصر، به طرف قم حرکت کردند. میرزا رسول تازه خوابش برده بود که با صدای مرتضی بیدار شد: بلند شو میرزا! بلند شو، گنبد حضرت از اینجا پیداست؛ دیگه رسیدیم قم.

ناخودآگاه دست ها روی سینه ها رفت و هر کس با زبان خودش به حضرت معصومه علیها السلام سلام داد. بعد از پیاده شدن از ماشین، هر سه تصمیم گرفتند تا اول به پابوس حضرت معصومه علیها السلام رفته و بعد در مدرسه حجتیه به دیدن آ یت الله سید حسین قاضی بروند. قبل از نماز ظهر عازم مدرسه شدند. مرتضی، نامه استادش را تقدیم آیت الله قاضی کرد. ایشان هم قول دادند تا جایی که از دستشان برآید کمک کنند. وقتی دو روز بعد همراه ایشان به دیدار آیت الله حجت(۱) رفتند، با استقبال بسیار گرم ایشان

۱- سید محمد حجت در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در تبریز متولد شد. او از اوایل کودکی با استعداد ذاتی خود شروع به مطالعه کتب مختلف کرد. و تا سن ۲۰ سالگی در فنون طب و ریاضی، فیزیک و شیمی، تاریخ و ادبیات عرب و مخصوصاً در سطوح فقه و اصول به خوبی پیشرفت کرد آنگاه رهسپار نجف گردید. قریب بیست سال در نجف بود. او در سال ۱۳۴۹ هجری قمری وارد حوزه جدیدالتأسیس قم شد. زحمات وی در حفظ و نگهداری حوزه قم حائز اهمیت است، مخصوصاً تأسیس مدرسه حجتیه یکی از مدارس بزرگ اهل علم از یادگاری های جاوید ایشان است. وی در سال ۱۳۷۲ هجری قمری در قم وفات نمودند. مدفن ایشان در داخل مدرسه حجتیه می باشد.

روبه رو شدند.

آیت الله حجت وقتی متوجه شد پسر برادر آیت الله دوزدوزانی در مقابلش نشسته، رو به مرتضی کرده و گفتند: فکر نکن فقط پسر برادر شیخ محمود هستی، برای من هم مثل برادرزاده عزیزی؛ اما از من نخواهید قوانین مدرسه را زیر پا بگذارم. مهم ترین شرط حجره دادن در مدرسه، معمم بودن است که تو نداری. البته من حاضرم یکی از اتاق های خانه ام را به شما بدهم، اما از قانون مدرسه سرپیچی نکنم. ان شاء الله هر وقت معمم شدی برای حجره گرفتن اقدام کن.

آنها مجبور شدند اتاقی کوچک اجاره کنند و همزمان با اجاره خانه درس هایشان را هم با راهنمایی های آیت الله سید حسین قاضی شروع کردند.

مرتضی ادامه شرح لمعه را در خدمت میرزا باقر مرندی گذراند و قوانین را از محضر آیت الله شیخ نصرت الله بناروانی استفاده نمود. اهتمام مرتضی به فراگیری درس بیشتر و بیشتر شده بود؛ او شب ها دیر می خوابید و ساعتی قبل از اذان صبح بیدار می شد و به همراه دوستانش برای مباحثه به حرم حضرت معصومه علیها السلام می رفتند. هیچ چیزی هم مانع درس خواندن او نمی شد.

چند روزی بود که ریه های مرتضی عفونت کرده بود و شهریه کم طلبگی اجازه نمی داد که نزد پزشک برود. هر کدام از

دوستانش نسخه ای تجویز می کرد. یکی می گفت: شلغم بخور و دیگری می گفت: آ ویشن، آویشن دوای دردت هست. تب او هر لحظه بالاتر می رفت و دوستانش سراسیمه آش درست کردند و مقداری هم دارو برایش تهیه کردند. وقت سحر، آرام و آهسته بدون اینکه مرتضی بیدار شود، دوستانش به حرم رفتند؛ اما صبح وقتی سر درس آیت الله مشکینی حاضر شدند، حضور مرتضی باعث تعجب آنان شد و آنها با تندی علت کارش را پرسیدند:

ــ آخه با این حالت چطور تونستی پیاده تا اینجا بیایی؟

ــ پنج قران از شهریه ام مونده بود، دادم به درشکه چی با درشکه اومدم!

یکی از طلبه ها معترض گفت:

ــ بنده خدا! غذای روزانه خانواده من دو قران می شه، تو چطور دلت اومد این قدر پول درشکه بدی؟

ــ به خدا دست خودم نبود. نمی تونستم پا روی دلم بذارم و از درس عقب بیفتم، حاضر شدم تمام داراییمو بدم؛ اما سر درس حاضر باشم!

عمامه گذاری

عمامه گذاری

تابستان ۱۳۳۱ شمسی، مرتضی برای دیدار خانواده، راهی تبریز شد. با ورود او شور و نشاط خاصی در خانه حاج سیف علی

برپا شد. او به دیدن اقوام و اساتیدش رفت و بعد از دیدار استادان خود، درباره پیشنهاد آنها با پدر و مادرش صحبت کرد. مادر، خنده ای کرد و گفت: یکی اینجا به فکر من باشه، می ترسم از پس این همه خوش حالی برنیام، عروسی ابوالحسن و عمامه گذاری مرتضی، هر دو با هم تو یک سال و تو یک ماه؟! من از خوش حالی می میرم! مرتضی با چشم های پر از اشک نگاهی به مادر انداخت و گفت: نگو آنا، نگو؛ به خدا طاقت حرفشم ندارم؛ الهی صد سال سایه ات روی سرم باشه، حالا اجازه می دی امسال به بزرگ ترین آرزوم برسم؟ مادر با اشاره به شوهرش گفت: تا آقات هست که من حرفی نمی زنم، ان شاءالله امسال عمامه بذاری و به زودی... و حرفش را خورد. مرتضی که منظور مادر را فهمیده بود از خجالت سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. پدر دستی به شانه اش زد و گفت: پسرم برو زود خونه به داداش یوسف بگو امشب بیاد خونه ما، می خوایم بریم حرف های آخرو با فامیل عروس بزنیم، خوب نیست برادر بزرگِ داماد نباشه.

دیدار یار

دیدار یار

ـ آشیخ مرتضی! شما خیلی عجولید! خب باشه، آدرس حاج آقا روح الله رو هم برات پیدا می کنم. وقت نماز شب می گذره ها. پاشو مؤمن. این قدر درس نخون!

شیخ نعمت برای نماز از جایش بلند شد؛ اما خنده مانعش شد و حرفش را ادامه داد: پاشو، اگه می دونستم این طوری شیفته می شی، اصلاً تشییع جنازه آیت الله حجت نمی بردمت. می بینی آسید رضا، هم حجره ایمون چه وضعی پیدا کرده؟ سید رضا با اخم گفت:

نمازت رو بخون، این قدر سر به سر رفیق ما نذار. شیخ مرتضی رو به شیخ نعمت کرده و گفت:

به خدا دست خودم نیست؛ ماشاءالله آقا یه نور خاصی داره. خدا حفظشون کنه. اصلاً از روزی که توی تشییع جنازه دیدمشون، نمی دونم چرا این طوری شدم؟!

چند روزی نگذشته بود که شیخ مرتضی آدرس امام خمینی را پیدا کرد و به پیشنهاد آیت الله شربیانی در درس خارج ایشان شرکت کرد. ارتباط او روز به روز با استادش بیشتر می شد؛ اما حاج آقا روح الله، نه فقط استاد او که مرادش بود و شیخ مرتضی شیدای آن مراد.

مسافر عاشق

مسافر عاشق

ـ آشیخ مرتضی بیایید، مهمون براتون رسیده.

شیخ مرتضی با دیدن مهمانش، پابرهنه از پله های ایوان پایین آمد.

ـ آقا جان از این طرفا؟! خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

ــ خیر پسرم، خیر.

ــ راستشو بگین، کسی چیزیش شده؟

ــ وای مرتضی، چرا شما خواهر و برادرا این اخلاق مادرتونو گرفتید؟ همش منتظر خبرای بد هستید؟ حالا نمی خوای تعارفم کنی بریم تو حجره؟

شیخ مرتضی همراه پدرش به حجره رفت؛ اما ذهنش کاملاً درگیر بود. سینی چای را جلوی پدر گذاشت و بی مقدمه پرسید: آقاجان الان سه ساله که من قم هستم، شما تا به حال نیومده بودید، امسال! تو این گرما؟ پدر با خنده گفت:

خوبه خودتم داری میگی گرما، آخه آدم تو گرما چای جلوی مهمون می ذاره یا شربت؟! اولاً. دوماً مگه تو نمی دونی خرداد وقت پرداخت وجوهاتمه؟ اومدم قم برای حساب و کتاب و پرداخت وجوهات. مرتضی با تعجب گفت: آخه شما که هر سال پیش عمو یا پسرش حساب و کتاب می کردید، چطور امسال؟ پدر با لبخندی گفت:

تقصیر خودته! عید چهار پنج روز بیشتر تبریز نموندی؛ اما با حرف هات همه رو شیفته حاج آقا روح الله کردی؛ منم امسال اومدم قم که هم خانم حضرت معصومه علیها السلام را زیارت کنم هم تو رو ببینم که در اصل خُمس بچه هام هستی، بلکه تو هم سبب خیر بشی و بتونم حاج آقا روح الله رو ببینم.

بوی خوش وصال

بوی خوش وصال

شیخ مرتضی بعد از نامه پدر، خود را به تبریز رساند و با ورود او به خانه، صدایِ شادی، فضای حیاط را پر کرد؛ اما با چشم غره شیخ مرتضی و حاج سیف علی، همه خودشان را جمع کردند. شیخ مرتضی رو به خانم ها کرد و گفت: این اطراف پر از نامحرمه خجالتم خوب چیزیه. مادر در حالی که روی سه پسرش نُقل می ریخت گفت: پسرم، آنها حق دارند، دل همه پر می زد برای این روز، حیاط ما هم آن قدر بزرگه که صدا جایی نمی ره. اگه بدونی چقدر گشتم، دو سال تموم. آقاجونت نمی ذاشت بهت بگم. بعدم که دختر حاج آقا کوشا را پیدا کردم، می گفتند دختر به غربت نمی دیم. شش ماهه که یا من و زن داداشات خونه شونیم، یا آقات می ره عطاری پدرش، آقاش گفته پسرتونو بیارید که هم من ببینمش و هم دختر و پسر همدیگرو ببینند.

شیخ مرتضی که از خجالت سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت و گفت: ان شاءالله خیر باشه.

بچه ها بالا و پایین می پریدند و می گفتند عروسیه، عروسیه. مقدمات عروسی خیلی سریع انجام گرفت. حاج سیف علی تأکید کرده بود مراسم ساده باشد؛ ولی برای خرید عروس من، از هیچی کم نگذارید.

زمان سفر عروس و داماد به قم فرا رسیده بود. حاج

سیف علی همراهی شان کرد تا خانه ای برای پسرش فراهم کند. روز عمامه گذاری پسرش هم گفته بود: پسرم! تو فقط به فکر درس باش، تأمین مالی تو از طرف من؛ ولی این دلیلی بر قناعت نکردن نیست... .

الان که شیخ مرتضای بیست و هشت ساله، زندگی مشترکش را شروع کرده بود، وظیفه پدر هم سنگین تر شده بود. پدر خانه ای کوچک رهن کرد و بعد از زیارت حضرت معصومه و دیدار با مراجع، راهی تبریز شد. بعد از بدرقه، شیخ مرتضی در فکر سفارش های پدر بود که می گفت: یادت باشه، زن اسیر تو نیست و قرار نیست تو به او مسلّط باشی. مواظب باش با حرف یا عملت دلشو نشکنی؛ اکرم، عزیز کرده حاج ایمانه. سعد بن معاذ همیشه تو ذهنت باشه! با اینکه پیامبر برای تشییع جنازش حاضر شد، اما به خاطر بدخلقی با خانواده، همان لحظه اول استخوان هاش در قبر خرد شد. از تو مطمئنم، می دونم همه این چیزها رو از منم بهتر می دونی؛ اما چی کار کنم که پدرم، دلم طاقت نمیاره که سفارش عروسمو نکنم.

آن قدر در افکارش غوطه ور بود که نفهمید کی به خانه رسیده. زیباترین احساس را داشت، کسی در خانه به انتظارش نشسته بود. کف حیاط نمناک بود و بوی خاک در فضا پیچیده بود. روی فرش کوچکی که همسرش زیر درخت انار پهن کرده بود نشست. همسرش با سینی چای از راه رسید. شیخ مرتضی

استکان چای را از دست همسرش گرفت و با دست دیگرش، دست همسر را.

ـ خانمم! بشین که خیلی کارت دارم.

استکان را جلوی همسرش گذاشت و شروع به صحبت کرد. خانمم! من دوست ندارم حقی از شما به گردنم باشه، تمام ترسم از قبر و قیامته. شما می تونید در مقابل تمام کارهای خانه از من پول بگیرید، حتی شیر دادن بچه.

ـ وا، آقا مرتضی این چه حرفیه؟! من...

ـ زن که نباید روی حرف شوهرش حرفی بزنه. من دوست دارم در مقابل زحمات شما به اندازه توانم پول بدم، خواهشاً شما گرون فروش نباشید، ارزون حساب کنید تا مشتری بشیم.

هر دو خندیدند که شیخ مرتضی گفت:

به والله قسم از شوخی گذشته، نمی ذارم حقت تو این خونه ضایع بشه. مطمئن باش غیر از پول تا جایی که در توانم باشه، توی کارهای خونه کمکت می کنم.

آزادی امام

آزادی امام

دو ماه دوری از استاد، برای حاج آقا بنی فضل بسیار سنگین بود. با اینکه در این چند روزه بارها به دیدار ایشان رفته بود، اما باز بی تاب دیدار بود. خاطرات، زنجیروار از ذهنش می گذشت.

«اصلاً اسدالله علم(۱) حق نـداشت لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی را تصویب کند. نوکر امریکایی ها بودن یعنی همین. مگر میشه شـرط مسـلمان بودن را برای کاندیـداهای مجلس برداشت؟... .» آهی کشـید و بـا خودش گفت: به قول آیت الله خمینی، مگر مردهـای مـا حق رأی دارنـد؟ هر کسـی را خودشون بخوان از توی صـندوق در میـارن. حالا با این لایحه جدیـد واقعاً چه چیزی را می خوان ثابت کنند؟ خدا عالم است.

«السـلام علیـک یـا فـاطمه المعصومه!» مثـل روزهـای دیگر به محض دیـدن گنبـد طلایی حرم حضـرت معصومه علیها السـلام، ناخوداگاه ایسـتاد و سـرش را پایین انداخت. دست بر سـینه اش گذاشت و به حضـرت سـلام داد و شروع کرد به حرف زدن با ایشـان: یـا حضـرت معصومه! باز هم می گویم به برکت شـما، آقا آزاد شـد. محله ما هم مثل همه محله های دیگه می خوان با حضور آقا جشن بگیرن، دارم می رم ایشان را دعوت کنم برای فردا شب تشریف بیارند.

به طرف منزل امام خمینی حرکت کرد. تا بیت امام فاصله ای

۱- فرزنـد محمـد ابراهیم خان شوکت الملک در سال ۱۲۹۸ ش در بیرجنـد متولـد گردید. از تحصـیلات این خان زاده متمول بیرجنـدی اطلاع دقیقی در دست نیست؛ ولی احتمالاً تحصـیلات او بیش از دیپلم کشـاورزی ادامه نیافت. علم علاوه بر پسـت هـای حسـاس در بین سال های دهه ی ۱۳۴۰ مـدتی نخست وزیر شد و از سال ۱۳۵۶ مقتدرترین فرد دربار به شـمار می رفت. وی ۲۵ فروردین ۱۳۵۷ بر اثر ابتلا به بیماری سرطان درگذشت. (دانشنامه دانش گستر، ج ۱۱، ص ۳۹۸)

نبود؛ اما برای او به درازی روزهای دوری از امام بود. یاد سخنرانی های امام در سیزده خرداد افتاد که شاه را به طور مستقیم مخاطب قرار داده بود و لایحه های شش گانه را با شجاعت به باد انتقاد گرفته بود. شاه هم به اصطلاح خودش حرف های ایشان را بی جواب نگذاشت و شبانه، مأموران امنیتی، ایشان را به تهران بردند؛ اما مگر آیت الله خمینی از این حرف ها و کارها هراسی داشت؟ اعلام کردند که آیت الله خمینی در دادگاه نظامی محاکمه می شود و این به معنای اعدام ایشان بود. مراجع هم با اتحاد همیشگی شان جواب شاه را خیلی محکم دادند و با نظر آیت الله میلانی، حکم مرجعیت آیت الله خمینی صادر شد و همه مراجع آن را امضا کردند.

شیخ مرتضی روزهای سنگینی را به یاد می آورد. روزهای گرم تابستان را که از شدت دلتنگی، پیراهنش را بالا می زد و سینه گُر گرفته از آتش اندوه را به دیوار حیاط می چسباند و استغاثه گویان از خداوند آزادی استادش را می خواست.

اطاعت از فرمان امام

اطاعت از فرمان امام

ابوالحسن، پسر کوچکش را در بغل گرفت و زیر سایه درخت های مو ایستاد و با خنده گفت: آقا مرتضی این جور که شما هول کردید، به خدا می ترسم توی وضو دست راست و چپتو اشتباه کنی یا نماز ظهرتو سه رکعتی بخونی یا شاید پنج

رکعتی! بیست ساله همه بهتون می گن برید منبر، شما همش طفره می رید. امروز که پاتون به درگاه مسجد گیر کرد و افتادید زمین، دیگه از این کم کاری ها نمی کنید.

شیخ مرتضی در حالی که آستین هایش را پایین می کشید رو به او گفت: به خدا، داداش می ترسم؛ مسئولیتش خیلی سنگینه و از طرف دیگه هم بخوای حساب کنی، احتیاج مالی ندارم، همه مخارج زندگیمو که آقا جان می ده، منم این کار رو گذاشتم برای طلبه هایی که شاید به پولش احتیاج دارند. امسال هم اگر امام خمینی اعلامیه نمی دادند و طلبه ها را موظف نمی کردند جز برای نماز به مسجد نمی رفتم که اونم پشت سر آیت الله حجازی بخونم. گرمای تابستون یه طرف، ماه رمضان هم از طرف دیگه، وظیفه آدمو در مقابل مردم، خیلی سخت می کنه. حالا آماده ای با هم بریم مسجد یا اینکه باید منتظرت بمونم؟

استغاثه

استغاثه

نه خانم، من بچه ام رو دست این دکتر نمی دم. پسر دو ساله آشیخ محمد رو دستی دستی کشت! حالا نوبت بچه منه؟

_ به خدا این حرف ها از شما بعیده. اون بچه اجلش رسیده بود. تومور مغزی داشت.

_ نه خانم، صبر کن تا از دوستام آدرس یه دکتر دیگه رو بگیرم. اگه بشه می برمش تهران یا تبریز؛ اما اینجا دیگه دست

هیچ دکتری نمی دمش. خدا با نذر و نیاز این دختر و بهمون داد، اونم بعد از سه تا پسر.

شیخ مرتضـی این حرف را زد، از جایش بلند شد و رو به همسرش گفت: برم از بچه های طلبه سراغ بگیرم شاید فرجی بشه، به خدا می دونم تو مادری، اما به منم حق بده، منم پدرشم. بد بچه ام رو که نمی خوام.

به محض خروج حـاج آقـا بنی فضل، همسـرش وضو گرفت و با دختر سه ماهه اش به پشت بام خانه رفت. بچه را کنار خودش خواباند و شـروع کرد به خواندن نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشـریف و بعد از نماز به سـجده رفت و گفت: خدایا! به حق علی اصغر شش ماهه امام حسین علیه السلام بچه معصوم من رو شفا بده.

زمان زیادی می گذشت که مادر در سـجده بود و با صدای گریه بچه سـر از سـجده برداشت و دخترش را در آغوش گرفت و گفت:

مادرت بمیره عزیزم. این قدر بی تاب نباش. ان شاءالله خدا خودش سببی بسازه.

مادر، سـعی می کرد بچه را شـیر بدهـد؛ اما بچه هنوز ناآرام بود. مادر با صـدای در حیاط سراسـیمه از پشت بام پایین آمد و به حیاط رفت و با دیدن شوهرش گفت:

ـــ آقا مرتضی به خدا دیگه نمی تونم اشک بچه ام رو ببینم.

ـــ خوب برید حاضر شید، ببینم چی می شه، اما عجله نکن خانم، یه وقت خدای نکرده از پله ها می افتی. البته سراغ گرفتم، گفتند دکتر متخصّص امروز توی بیمارستان فاطمی بوده و فکر کنم تا دو ساعت دیگه هم باشه.

ـــ وحید جان! مواظب برادرهات باش، تا ما خواهرت رو ببریم بیمارستان و بیاییم.

دکتر با دیدن بچه گفت: دخترتون امشب مهمون ماست. یه سری آزمایشه که باید انجام بشه، تا بفهمیم مشکل واقعیش چی هست. خانمتون می تونه به عنوان همراه بمونه، ولی شما بعد از درست کردن پرونده تشریف ببرید.

پسرها به استقبال پدر آ مدند؛ اما نبودن مادر و خواهر، نگرانشان کرد. حمید به گریه افتاد و گفت: آبجی مُرد بابا؟ شیخ مرتضی پسرش را در بغل گرفت و گفت: نه پسرم، خواهرت یکی دو روز بیمارستان می مونه، بعد میاد خونه. مامان هم پیشش مونده که تنها نباشه. پسرهای من امشب باید مثل مردها، خودشون کارهای خودشونو بکنند. حالا هم بیایید کمک من تا یک شام خوشمزه با هم درست کنیم. حمید که همچنان گریه می کرد، با پایش محکم به پای پدر زد و گفت: ولی من که شام نمی خوام! من مامان و آبجیم رو می خوام.

شیخ مرتضـی آرام از پله های ایوان بالا رفت و پسرها را روی حصیری که گوشه ایوان پهن شده بود، نشاند و بعد حمید را از بغلش، پایین گذاشت و رو به وحید گفت: پسرم مواظب برادرات باش، تا من از درخت چند تا انجیر بچینم، مردهای کوچک خونه هم اصلاً گریه نمی کننـد. حمیـد که تا حـدودی آرام شـده بود، دنبال پـدرش از پله ها پایین رفت و گفت: بابا اگه می خوای آقا بشم و گریه نکنم، بایـد بغلم کنی تا من انجیر بچینم وگرنه می زنم زیر گریه ! شـیخ مرتضـی که از حرف پسـرش به خنده افتاده بود، حمید را بغل گرفت و گفت: بفرما حمید آقا، ببینم چند تا انجیر می چینی.

شیخ مرتضـی با پسـرهایش سرگرم بود. در دلش اما، غوغایی دیگر بود و ترسش از این بود که هر لحظه خبر مرگ دخترش را بدهند. بعد از شام بچه ها را خواباند و خودش پای سـجاده نشـست. متوسل به حضـرت رقیه علیها السلام شده بود و روضه می خواند و اشک می ریخت. صبح هم مجبور بود سر درس حاضر شود و در تمام ساعات درس، کلافه بود. زودتر از همیشه بلند شد و به طرف بیمارستان حرکت کرد.

در راه، همه اش با خودش حرف می زد: بایـد خودمو برای بـدترین خبر آماده کنم: اگر گفتنـد دخترت مرده، نباید طاقتم را از دست بدهم، باید حواسم به مادرش باشه.

ـ خدایا! به صبر حضرت زینب علیها السلام بهمون صبر بده!

غرق در افکار بود و اصلاً متوجه نشد که چه زمانی وارد بیمارستان شده، وقتی وارد اتاق شد و تخت خالیِ دخترش را دید، چند قدم به عقب برگشت. پرستار که پشت سر او وارد اتاق شده بود، پرسید:

ـ حاج آقا شما چرا بی اجازه اومدید توی بخش؟

ـ دخترم، دخترم را دیشب آوردیم اینجا، بستریش کردند، الان نیست. طوریش شده؟

ـ کدوم تخت بود؟

ـ نمی دونم ولی اسمش افخم هست، افخم بنی فضل.

ـ آها. الان بردنش برای رادیولوژی، نگران نباشید.

شیخ مرتضی دستش را روی سینه پرتپشش گذاشت:

ـ زنده است بچه ام؟

ـ بله حاج آقا، مگه قرار بود زنده نباشه؟

شیخ مرتضی سراسیمه سراغ پزشک بخش رفت و پرسید:

ـ ببخشید آقا، می تونم بپرسم مشکل دختر من چی هست؟ اسمش افخم بنی فضل هست.

ـ آزمایش ها که بحمدالله چیز مشکوکی نشون ندادند، فقط مونده جواب رادیولوژی. یک ساعت قبل دکتر اینجا بودند و می گفتند احتمالاً افخم کوچولو یک کم شکمو هستند و مثل

اینکه شیر مادر سیرش نمی کنه و علت ناآرامی هاش باید همین باشه. از دیشب تا حالا که شیر خشک خورده، هیچ گریه و ناآرامی خاصی نداشته؛ اما باز هم دکترش گفتند، برای اطمینان بیشتر بچه را امشب نگه می داریم.

میهمانی از جنس طلا

میهمانی از جنس طلا

شیخ مرتضی بعد از بدرقه شیخ حسن صانعی مشتاقانه به آشپزخانه که در گوشه راست حیاط بود رفت و به همسرش گفت: برای یه خبر خوش چقدر می دی؟ همسرش که در حال پاک کردن برنج بود و از شلوغی بچه ها حوصله اش سر رفته بود گفت: تا خبر چی باشه؟ و دست حمید را گرفت و گفت: حمید، دیگه با افخم برید توی اتاق و بازی کنید، اینجا هوا سرده، حوصله سرماخوردگی شما دو تا رو ندارم.

شیخ مرتضی در حالی که ذوق شیطنت بچه هایش را می کرد، گفت: خانم، نمی دونی می خوام چه خبری بهت بدم و گرنه اِنقدر بی حوصله نبودی، به نظرت بگم؟ یا بذارم چشم براهش باشی؟ و بعد سینی برنج را از دست او گرفت، برنج ها را در قابلمه ای ریخت و زیر شیر ظرفشویی شروع کرد به شستن آنها و با شوخی رو به همسرش گفت:

ـ بگم یا نگم؟ نه، اصلاً نمی گم تا خانم بی حوصله ام توی خماری اش بمونه.

ــ خوب آقا مرتضی بگو چی شده؟! یه خبر می خوای بدی، اِنقدر آدم رو چشم به راه می ذاری که مزه خبر می ره.

شیخ مرتضی آرام و شمرده گفت:

ــ فردا عصر مهمان داریم.

ــ خوب قدمش روی چشم؛ حالا کی هست؟

ــ خوب اینو شما باید حدس بزنی!

ــ آقاجون و آنا می خوان بیان؟

شیخ مرتضی لبخندی زد و گفت قربون آقاجون و آ نا برم، اما عزیزتر از اونها. اصلاً بذار بگم، امام خمینی می خوان بیان بازدیدمون.

همسرش که از شدت خوش حالی چشم هایش گرد شده بود و صورتش برافروخته، با خوش حالی گفت: خدا نگهدارشون باشه، ایشون همیشه نسبت به ما لطف داشتند. یادتونه بعد از عروسیمون اومدند به دیدار آقاجون؟ وای خدای من چه خبر خوبی!

شیخ مرتضی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: واقعاً نمی دونم در مقابل این همه محبت امام، چطوری خدا رو شکر کنم؟ به نظرت همسایه ها رو خبر کنیم؟ سری به علامت تأیید تکان داد و رو به همسرش گفت:

شاید زکات این نعمت، دعوت از همسایه ها باشد. ان شاءالله بهترین پذیرایی را باید از امام بکنیم. میوه، شیرینی و هر چی

بنظرتون لازم میاد، بگید تا برای فردا بخرم. فقط مواظب باشید بریز و بپاش زیاد نشه، که امام از اسراف بدشون میاد.

رؤیای صادقه

رؤیای صادقه

از منزل امام به طرف خانه خودش می رفت. در بین راه قلمدانی را دید که روی زمین افتاده بود، حاج سید حسن خمینی از آخر کوچه به سمتش آمد و قلمدان را در دستش دید. آیت الله بنی فضل متعجب گفت:

_ قلمدان پدر بزرگتان است که روی زمین افتاده بود امانت را به سید حسن داد و گفت: ببرید براشون.

صبح که از خواب بیدار شد، در فکر رویایش بود و نمی توانست تعبیرش کند. قلمدان؟ حاج سید حسن؟ ان شاءالله خیر باشد. شاید در مورد سالگرد حاج سید احمدآقا باشد؟ یعنی مسئله ای پیش آمده؟ مراسم که خیلی خوب برگزار شد.

با صدای پسرش حمید به خودش آمد:

آقا جان! یک آقایی آمدند دم در و سراغ شما را می گیرند. هر چی تعارف کردم، نیومدند داخل.

شیخ مرتضی مضطرب به استقبال میهمانش رفت، این مهمان خبر ورود مهمانی عزیزتر را آورده بود. عصر همان روز خانه ساده و بی آلایشش آماده پذیرایی بود و هر سه پسرش هم برای استقبال آمده بودند.

حاج سید حسن خمینی برای بازدید سومین سالگرد پدرش

آمده بود. ساعتی نشست و هنگام رفتن بی مقدمه پرسید:

ـ حاج آقا بنی فضل، شما از بحث ها و تقریرات امام چی دارید؟

ـ حدود ۱۴ـ ۱۵ سال مباحث تحریرالوسیله امام را تدریس می کردم و تمام سعی ام این بود که مثل حضرت امام باشم. قبل از تدریس مطالعه می کردم و تمام مطالب را کاملاً منظم می نوشتم.

ـ اگر به نظرتون کامل میاد، بدید مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام تا همه را براتون چاپ کنند. آیت الله بنی فضل لبخندی زد و رو به حاج سید حسن خمینی گفت:

ـ عزیزم می دونی این پیشنهاد شما تعبیر خواب من هست؟ چند سال هست که می خوام نوشته هامو چاپ کنم، اما پولش فراهم نمی شه. قرار بود ماه آینده با پسر بزرگم وحید بریم تبریز برای فروش سهم الارثم، که با این پیشنهاد شما، واقعاً مانده ام در کار خدا.

سفرت به خیر اما...

سفرت به خیر اما...

مدت ها بود چشم های آیت الله بنی فضل تار می دید. ترس خانواده از این بود که مبادا ایشان مثل مادر مرحومشان بینایی خود را از دست بدهند. طبق نظر چشم پزشکان هر دو چشم ایشان باید عمل می شد. بعد از عمل جراحی آیت الله بنی فضل از

نظر جسمانی بسیار ضعیف شده بودند و دکتر حمیدی اعتقادشان این بود که باید ایشان را از انواع ویروس ها دور نگه داشت، به ویژه ویروس سرماخوردگی، که برای ریه ها خطر جدی بود، بنابراین رفت و آمدها محدود شده بود و آیت الله بنی فضل بارها به فرزندانش گفته بود: «خانه برایم تبدیل به زندان شده» اما هیچ کاری از دست کسی برنمی آمد.

سعید بعد از چند روز به دیدار پدرش رفت.

ـ سعید! بابا الان پنج روز هست که ندیدمت. به خدا دلم برات لک زده بود؛ بیا بالا تا پیشونیت رو ببوسم.

ـ آقا سرما خوردم و الانم از بس دلم تنگ شده بود؛ گفتم بیام دورادور ببینمتون و برم. افخم ازم قول گرفته از پله های حیاط بالا نیام، فاصله منم از پنج متر کمتر نشه؛ هنوز ویروسش توی بدنمه؛ باید احتیاط کرد. شما بهترید که ان شاءالله؟

ـ نه سعید جان، بهتری کجاست؟ الان یک ماهه که قم هستم و باید از روی پشت بام به حضرت معصومه علیها السلام سلام بدم. دلم پر زده برای حرم، دیشب خواب می دیدم با مادرم رفتیم مسجد جمکران.

ـ ان شاءالله بهتر که شدی، خودم نوکرتم، همه جا می برمت. شما قول بده که خوب بشی.

ـ قول من به چه درد می خوره؟ صلاح خدا هر چی باشه، راضی ام به رضای خدا. ولی سعی کنید بیشتر بیایید اینجا،

مادرتون دست تنهاست. افخم هم کارش زیاده، اگر نمی تونید بیایید اینجا به من سر بزنید، مادرتون را دست تنها نذارید. امیدم بعد از خدا به شماهاست.

نگرانی آیت الله بنی فضل از تنهایی همسرش بود؛ اما فرزندان به نوبت به خانه آ نها می رفتند. با تلفن وحید همه فرزندان سراسیمه خود را به خانه پدر رساندند. پدر به ناگاه بی هوش شده بود. پزشکان متحیّر از علت بی هوشی بودند. ایشان را به سرعت به بیمارستان خاتم الانبیاء در تهران انتقال دادند. «عفونت شدید ریه ها باعث این حال شده» دکتر لسانی این حرف را به وحید زد و همچنین ادامه داد:

ـ حال ایشان بسیار وخیم است، هر کار از دستمان بربیاد کوتاهی نمی کنیم.

به همت پزشکان تب ایشان کم کم پایین آمد و حالشان رو به بهبود می رفت. اما دکتر لسانی اعتقاد داشت که آلودگی هوای تهران برای ایشان مثل سم خطرناک است و باید فکر دیگری کرد. همه فرزندان اعتقاد به رفتن به تبریز داشتند و همسرش نیز بر سفر ایشان تأکید داشت؛ اما آیت الله بنی فضل گفت:

ـ نه حمید جان نمی آم تبریز، باید برم قم و به کارهام برسم، تو هم خواهر و مادرت را راضی کن. هزار تا کار نکرده دارم. خمس و سهم امام توی حسابم هست، باید به دست مراجع برسونم. می ترسم بمیرم و دین مردم به گردنم باشه.

ـ خدا نکنه، این حرف ها رو دیگه نزنید، به خدا اگر افخم یا مادر اینجا بودند، طاقت نمی آوردند.

ـ منم دیدم اونها نیستند این حرفو زدم.

ـ ولی خودتونم بهتر از من می دونید؛ اصرار شما در مقابل خواسته بچه ها به جایی نمی رسه؛ همه بالاتفاق می خوان شما را ببرند تبریز.

چند روزی از حرف دکتر لسانی نگذشته بود که خواسته فرزندان بر نظر آیت الله بنی فضل غلبه کرد و ایشان را با هواپیما به تبریز انتقال دادند.

همسر آیت الله بنی فضل رو به ایشان گفت:

ـ حاج آقا! به هر حال هنوز حالتون کاملاً خوب نشده، بهتر نیست با ارباب رجوع دیدار نداشته باشید؟

ـ نه خانم، اینها به امیدی میان در خونه من، اگر من نتونم کاری براشون بکنم و اینها را ناامید بفرستم به نظرتون جواب خدا رو می تونم بدم؟ شاید برای بعضی شون کاری از دستم برنیاد، اما همین که به درد دل هاشون گوش بدم، راضیشون می کنه، سبک می شن، چرا این دلخوشی رو ازشون بگیرم؟

هر روز بر تعداد مراجعه کنندگان اضافه می شد و آیت الله بنی فضل با روی گشاده، با همه برخورد می کرد. عفونت ریه های ایشان شدید شد؛ تا اینکه مجبور شدند ایشان را در بیمارستان بستری کنند.

بعـد از یک هفته، حال ایشان رو به بهبود می رفت و این موضوع باعث خوشـحالی فرزنـدان شده بود. هر چهار فرزند ایشان به همراه همسر و فرزندانشان از قم به تبریز آمده بودند، اما در کمال ناباوری بعد از یک هفته دوباره ایشان به کما رفتند.

دکتر مستوفی گفت:

ـ دعـا کنیـد، بـاز هم امیـد هست. با توجه به اینکه دفعه قبل نیز به هوش آمدنـد، ما خیلی امیـد داریم که ایشان به حال طبیعی برگردند.

یک هفته از بیهوشی کامل آیت الله بنی فضل می گذشت و خانواده در بیم و امید بسر می بردند که دکتر مستوفی گفت:

ـ متأسـفم، خبر خوبی براتون نداریم. کلیه های ایشون از کار افتاده و دیالیز را هم پس می زند. اصـلاً رفتار حاج آقا بنی فضل در آن موقع بسیار عجیب است. او در حالت هشیاری کامل است و انگار مغز فرمان های خودش را می دهد.

دکتر مستوفی در ادامه گفت:

ـ واقعاً مانده ایم، انگار ایشان برنامه جدیدی دارند. دعا کنید، فقط دعا.

سه روز بعد آیت الله بنی فضل به هوش آمد و با تلفن حمید، همه اهل خانه خودشان را به بیمارستان رساندند.

ـ ایشان کاملاً هوشیار نیست و توقع نداشته باشید بشناستتون. خیلی باهاشون حرف نزنید.

حمید آهسته این مطالب را به خواهرش گفت و تأکید کرد

که خیلی بایـد مراقب حرف هایتان باشـید؛ نکنه پدرمان متوجه بشه که کلیه هاشون از کار افتاده. ساعت ملاقات تمام شده بود و ملاقات کننـدگان باید اتاق را ترک می کردند، همه خوشـحال از بهبود حال پدر راهی خانه هایشان شدند؛ اما گویی فصـل دیگری از زندگی آیت الله بنی فضل شروع شده بود.

ساعتی از حضور فرزندان ایشان در خانه نگذشته بود که از بیمارستان تماس گرفتند. اهل خانه آیت الله بنی فضل سریع خود را به پدرشان رساندند؛ اما دیگر وقت سـفر رسـیده بود. آغازی دیگر و شـروعی دوباره. او در دهم شهریور ۱۳۸۶ شمسی جان به جان آفرین تسلیم کرده بود.

تصاویر

عکس



عکس



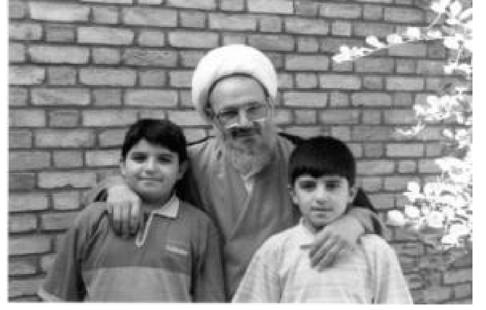
عکس

عکس



عکس

عکس



عکس

عکس



عکس



عکس



عکس

ص:۴۷

عکس



عکس



عکس

بانـک اطلاعـات اندیشـمندان مرکز پژوهش های اسـلامی صـدا و سـیما در رابطه با آیت الله مرتضـی بنی فضل علاوه بر چاپ نوشـته حاضـر، تولید برنامه تلویزیونی با عنوان وادی فضل، در آرشیو خود نیز ۶۱۵ دقیقه راش، اطلاعـات مکتوب و همین طور در بانک عکس، تعداد قابل توجهی عکس از این شخصـیت را دارا می باشد. و هر گونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص می باشد.

تلفن تماس: ۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Farzanegan@irc.ir Email: _ www.irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹